

بازیگوش



انتشارات هیلا: ۸۰

سرشناسه: عباسی، شهریار، ۱۳۴۸ -
عنوان و نام پدیدآور: بازیگوش / شهریار عباسی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۳۹-۸۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ب۲ ۲۶۵۲ پ/۸۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۰۱۷۲۹

بازیگوش

شهریار عباسی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

شهریار عباسی

بازنگوش

چاپ اول

۹۹۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۸۹ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 89 - 6

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۵۰۰۰ تومان

بخش اول

کار سختی بود ولی انجامش داد. سنگ را جوری از پشت به سر مرتضی کوبید که به ضربهٔ دوم نیاز نبود. صدای خرد شدن جمجمهٔ مرتضی در گوش هایش پیچید و دیگر صدایی نشنید. گویی آن صدا همه چیز را وادار به سکوت کرد.

طبیعت پر از صدا بود. پیش از آن که سنگ را بردارد صداها ی غریبی در گوش هایش پیچیده بود. نمی دانست کدام صدا از بیرون و کدام صدا توی سرش بود. احساس می کرد کله اش چند برابر بزرگ تر شده و دهانش خشک و تلخ شده بود. به خصوص صدای رودخانه آزارش می داد و حس می کرد هر آن ممکن است پردهٔ گوشش از صدای آب پاره شود. همین که صدای شکستن جمجمهٔ مرتضی را شنید دیگر صدایی نیامد. گرچه آن لحظه به این موضوع فکر نکرد ولی بعدها که صحنهٔ قتل را به یاد آورد، فهمید چند دقیقه کر بوده و صدایی نشنیده.

کنار رودخانه بودند و انداختن جسد در آب کار زیادی نداشت. مرتضی جثهٔ متوسطی داشت و در آب انداختن او برای سمندر با آن

دست‌های بزرگ و قوی کار سختی نبود. بارها به چگونه کشتن مرتضی فکر کرده و صحنه قتل را در نظر آورده بود: اول تصمیم گرفت پنجه‌های قوی و بزرگش را دورگردن مرتضی بیندازد و آن قدر فشار بدهد تا جانش را بگیرد، ولی زود از این تصمیم منصرف شد. وقت کشتن نمی‌توانست با او چشم‌توچشم شود و وقتی چشم‌های از حدقه بیرون زده او را هنگام خفه شدن تصور کرد، دانست که این کار شدنی نیست. بعد تصمیم گرفت در غذای او سم بریزد و کارش را یکسره کند. از این تصمیم نیز منصرف شد، ممکن بود سم اثر نکند؛ و در نهایت، کشتن با ضربه ناگهانی از پشت بهترین تصمیم بود. مردن با سم طول می‌کشید و باز هم چشم‌توچشم می‌شدند یا صدای کمک خواستن او را می‌شنید و دوام نمی‌آورد.

نعش سنگین‌تر از آن بود که انتظار داشت. دست‌های کم‌جان شده بود و گویی نعش چسبیده بود به زمین و نمی‌خواست جابه‌جا شود. هرچه توان داشت به کار بست. پاهای بی‌جان مرتضی را با دو دست گرفت و کشاندش به داخل آب. خودش هم تا زانو رفت توی آب و آن‌جا نعش سبک‌تر شد. رهایش کرد و خواست بیرون بیاید، ولی پیکر بی‌جان در کم‌عمقی آب پیدا بود و دورش را خون گرفته بود. برگشت و او را هل داد به وسط رودخانه و همراه جسم بی‌جان تا جایی رفت که دیگر آب تا روی شانه‌هایش بالا می‌آمد. حس کرد زیر پایش دارد خالی می‌شود. آن‌جا مطمئن شد که جریان آب نعش را می‌برد و دید که نعش به طرز مضحکی از سر تا کمر در آب فرورفت و پاهایش رو به بالا سیخ شد و مثل پارویی در آب شناور ماند. دیگر نمی‌توانست نگهش دارد، رهایش کرد و با چشم دنبالش کرد تا جایی که گویی چوب خشکی شناور در آب پیش می‌رفت و هر لحظه ناپیدا تر می‌شد. برگشت و نفس‌زنان کنار آب نشست. دیگر اثری از مرتضی نبود، جز رد خونی که مانده بود و کفش‌هایش که گویی منتظر بودند کسی آن‌ها را به پا کند. فکر کرد باید زودتر همه‌چیز را پاک کند. کنار

سفره خون بیشتری ریخته بود و روی سفره هم خون دلمه بسته بود. با خاک همه خون‌ها را پوشاند و سفره را توی مشتش مچاله کرد و در آب انداخت. فقط کمی غذا روی زمین مانده بود. همه‌جا را واری کرد. به نظرش هیچ اثری باقی نمانده بود که نشان بدهد آن‌جا قتلی اتفاق افتاده. کفش‌ها را هم برداشت و نزدیک آب گذاشت تا هر کس آمد فکر کند راننده کامیون خواسته تنی به آب بزند و غرق شده. با این حال، باز هم وسواس‌گونه روی جاهایی که خون ریخته بود خاک ریخت. دست‌هایش زخمی شد و خون دست خودش هم با خاک آمیخته شد. دست‌هایش را در آب شست و دوباره به وسط رودخانه نگاه کرد و عمیق نفس کشید.

صبح آن روز مهری جلو در قهوه‌خانه از اضطراب روی پایش بند نبود، بی‌تابانه می‌خواست بچه را به آغوش بکشد. مرتضی نشانده بودش پشت فرمان کامیون و او ذوق‌زده ادای راننده‌ها را درمی‌آورد و با فرمان بزرگ کامیون بازی می‌کرد. مهری نگاهش را از هر دو گرفت و از امتداد دست‌های مرتضی نگاهش را به سمندر داد که به کامیون تکیه داده بود و زیرچشمی اطراف را می‌پایید.

مرتضی لبخند زد، دست در جیب شلوارش کرد و یک اسکناس صدتومانی بیرون آورد. اسکناس را به طرف مهری دراز کرد. مهری دستش را پس کشید و مرتضی دانست او هنوز ناراحت است و گفت: «مراقب خودت و بچه باش. کاری که می‌کنم به خاطر آینده خودت است.»

شب پیش به مهری سخت گذشته بود: مرتضی کوشید او را برای بردن بچه قانع کند و چنان مهربانی کرد که مهری به گریه افتاد و مرتضی خوشحال شد که با حرف‌هایش دوباره دل او را به دست آورده. بارها گفت نمی‌تواند او را رها کند یا مجبورش کند تمام عمر پیش سمندر بماند.

مهری بی اختیار خواست چیزی بگوید ولی قفل زبانش باز نشد. حرف از سینه‌اش بالا آمد ولی به گلویش نرسید و جایی در ته حلقش گیر کرد و چند لحظه راه نفسش را بست. حرف چون روحی سرگردان در سرش می چرخید، به سینه‌اش منتقل می شد و تا حفره دهانش می آمد ولی دهانش به گفتن گشوده نمی شد.

مرتضی اسکناس را توی مشت او گذاشت و دوباره لبخند زد. مهری با چشم دنبالش کرد که رفت و با بچه پشت فرمان بازی کرد، بعد او را قلمدوش دور کامیون چرخاند و آورد روبه روی مهری رهایش کرد تا به آغوش او برود. مهری بچه را به آغوش فشرد و با دست سر او را به سینه‌اش چسباند. احساس کرد جان دوباره گرفته، ولی باز نتوانست چیزی بگوید.

مرتضی پشت فرمان کامیون نشست و پایش را روی گاز فشرد. صدای موتور کامیون، که اول به شیشه‌های اسبی بیمار و بعد به سرفه‌های خشک مردی سالخورده می مانست، گوش مهری را آزرده و تنش از ترس لرزید. خواست قدم بردارد و نتوانست. پایش به زمین بند شده بود. بار دیگر چیزی در سینه‌اش باد کرد و در چشم‌هایش ترکید، آب شد و روی گونه‌هایش لغزید.

سمندر یک بار دیگر اطرافش را دید زد، در کامیون را به دست چسبید و پایه رکاب جست زد و کنار مرتضی نشست. مهری کامیون را دید که گویی نای حرکت نداشت، یک متر عقب نشست و بعد پیرصدا در مسیر جنوب به راه افتاد. سر به دنبال کامیون چرخاند و دید مرتضی دستش را از پنجره بیرون آورد و برایش تکان داد. خواست گامی بردارد که کامیون در پیچ جاده از دیدش خارج شد و دیگر صدایش نیامد.

می دانست کاری از دستش بر نمی آید. دست‌هایش شل شد و بچه را گذاشت زمین. چمباتمه زد و بلند گریست. بچه حیرت زده نگاهش کرد و

دست روی صورت خیس او کشید. مهری دست‌های کوچک بچه را بوسید. همان لحظه احساس کرد بزرگ‌ترین جرم دنیا را مرتکب شده و هرگز بخشیده نخواهد شد.

مرتضی بی‌آن‌که چیزی بگوید، سیگاری گیراند و پاکت سیگار را گرفت طرف سمندر. سمندر یکی برداشت و گیراند. با هم پک زدند و دود در اتاق کامیون موج شد.

مرتضی زود سیگار را به نیمه رساند و بی‌آن‌که به سمندر نگاه کند، گفت: «علی بزرگ شده، به نظرت به کی رفته؟»

سمندر چیزی نگفت. دوست نداشت دربارهٔ بچه با او حرف بزند. مرتضی این را فهمیده بود و شاید به قصد می‌خواست دربارهٔ پسرک حرف بزند. دوباره پرسید: «به نظرت به کی رفته؟»

سمندر عمیق به سیگار پک زد، از آینه بغل به جادهٔ پشت سر نگاه کرد و دید جاده در پشت جا می‌ماند. نفسش را آرام و طولانی از سینه بیرون داد و باز هم چیزی نگفت. حس کرد چیزهای زیادی را با جاده پشت سر می‌گذارد و دیگر به آینه نگاه نکرد. مرتضی سر تکان داد و سبیل‌هایش را به لب گزید و گفت: «می‌دانم تو هم بهش عادت کرده‌ای، ولی بچه توی این قهوه‌خانه دورافتاده آینده‌ای ندارد. تو نباید مثل مهری احساساتی شوی، من از تو انتظار بیشتری داشتم. نگران نباش، گاهی با خودم می‌آورمش. اصلاً شاید وقتی بزرگ شد آمد و مدتی پیش شما ماند.»

بعد فکر کرد بهتر است به او اطمینان بدهد که مهری خواهد ماند و گفت: «مهری جایی نمی‌رود. شک ندارم برای همیشه کنارت خواهد ماند. همین‌جوری بهش گفتم می‌برمش. تو وضع و حال مرا می‌دانی، آخر کجا ببرمش؟»

سمندر به حرف آمد و گفت: «مهری بدون بچه‌اش دوام نمی‌آورد. دق می‌کند بیچاره.»

مرتضی آه کشید و گفت: «کاش خودت می توانستی...» و باقی حرفش را خورد.

سمندر باقی حرف او را می دانست، بی میل شدن او به مهری را درک کرده بود و می دانست دنبال راهی برای خلاص شدن می گردد. حس غریبی در زیر دلش، جایی که همیشه احساس ضعف می کرد، بهش دست داد. توی سرش جنگی در گرفته بود و نمی توانست چشم هایش را باز نگه دارد. پیچ های جاده تندتر و شیب آن ها بیشتر می شد. تکان های کامیون حالش را به هم می زد. یکنواخت بالا و پایین می شد. حس کرد اگر چیزی خورده بود بالا می آورد و تلخی مایعی گرم و سوزنده را در حلقش احساس کرد. پلک هایش را فشرد و به صندلی تکیه داد.

مرتضی آن روز حرف هایی زد که سمندر را بیشتر به قتل ترغیب کرد. شاید اگر آن حرف های نیشدار را نمی زد، سمندر در لحظه های آخر پشیمان می شد. مرتضی هم شاید نمی خواست او را بیازارد. بیشتر می خواست سمندر حد خودش را بداند و فکر می کرد آن قدر به او خوبی کرده که حتی اگر از حرف هایش آزرده شود، زود فراموش می کند. سمندر بارها گفته بود می داند همه چیزش را از صدقه سر او دارد و خودش را تا آخر عمر مدیونش می داند. مرتضی هم گاهی کارهایی را که برای سمندر کرده بود یادآوری می کرد و گمان نمی کرد روزی چنین موضوعی باعث شود سمندر قاتل جانش شود.

اولین باری که به سمندر یادآوری کرده بود چقدر مدیون اوست، روزی بود که مهری را به قهوه خانه آورد: سمندر هرگز مرتضی را با زنی ندیده بود. می دانست او زن و چهار دختر دارد ولی آن زن جوان شباهت به عکسی نداشت که او از همسر مرتضی دیده بود. وقتی مرتضی از او خواست زن را پیش خودش نگه دارد، اول تعجب و بعد مخالفت کرد. به نظر او آن جا برای زن ها امن نبود و گفت: «میان این راننده های مست؟»

ولی مرتضی تصمیم گرفته بود مهری را همان جا بگذارد و سمندر را راضی کرد و گفت: «همین پشت، یک اتاق بساز و نگران نباش. خیلی از قهوه‌چی‌ها با زن و بچه‌هایشان زندگی می‌کنند. زمین پشتی مال خودت است. اصلاً بهتر است یک حصار دورش بکشی. این جوری برای خودت و قهوه‌خانه هم بهتر است.»

سمندر خواست بگوید این که زن من نیست! ولی چیزی نگفت و خود مرتضی حرفش را تکمیل کرد: «می‌دانم زن تو نیست. فکر کن زن من است و پیش تو امانت می‌گذارمش.»

سمندر خواست پرسد آیا واقعاً زن خودت است، ولی باز هم چیزی نگفت و همان شب از مهری پرسید که چه نسبتی با مرتضی دارد. مهری آن شب جوابی نداد. در کل، آن شب اصلاً حرفی نزد و دو روز بعد که به حرف آمد، گفت زن صیغه‌ای مرتضی است.

سمندر دقیقاً نمی‌دانست مرتضی چرا بهش اعتماد کرده و در دلش می‌خواست به خاطر رفاقتشان تا این حد به او اعتماد کند.

مرتضی از مشکل سمندر خبر داشت. همان اول آشنایی شان که مرتضی کمک کرده بود قهوه‌خانه را بخرد، او همه‌چیز را درباره‌ی خودش گفته بود. نمی‌دانست آیا همین باعث شده او آن زن جوان و زیبا را پیش او امانت بگذارد، یا واقعاً بهش اعتماد دارد. مرتضی تردید او را فهمید و گفت: «فکر نکن چون معیوبی مهری را پیش تو می‌گذارم. من مثل برادرم به تو اعتماد دارم. معیوب هم نبودى او را همین جا می‌گذاشتم.»

سمندر از حرف‌های مرتضی خوشش آمد و گفت: «می‌دانی هر کاری بتوانم برای می‌کنم. من این جا را از صدقه‌ی سر رفاقت با تو دارم.»

سمندر وقتی می‌خواست قهوه‌خانه را بخرد فقط بیست هزار تومان پول داشت و صاحب قبلی قهوه‌خانه راضی نمی‌شد آن جا را کمتر از

سی هزار تومان بفروشد. مرتضی ده هزار تومان بقیه را داده بود و سمندر ماهی پانصد تومان به او پس می داد.

مرتضی دست روی دست او گذاشت و گفت: «هر کاری کرده ام برای برادرم کرده ام.»

سمندر گفت: «ولی اتاق ساختن که به این راحتی نیست. باید کارگر و بنا بیاورم. تا آن موقع کجا نگهش دارم؟»
مرتضی به مطبخ اشاره کرد و گفت: «تا اتاق آماده شود توی مطبخ می خوابد.»

و سمندر فکر کرد لابد خودش باید توی سالن بخوابد. این کار هم به نظرش ناجور جلوه کرد و خواست اعتراض کند.

مرتضی دست در جیب کرد و یک مشت اسکناس روی میز گذاشت و گفت: «نگران پولش نباش.»

سمندر گفت: «من برای خودم نمی گویم، من ... برای ... آخر...»
مرتضی صورت او را بوسید و گفت: «چاره ای ندارم، سمندر! بجز تو کسی را ندارم که بتوانم این زن را بهش بسپارم، رویم را زمین نینداز.»
سمندر فهمید چاره ای جز قبول کردن ندارد و یقین کرد که مرتضی آن زن را در قهوه خانه جا خواهد گذاشت.

دومین باری که مرتضی یادآوری کرد چه خوبی هایی به او کرده، زمانی بود که چهارکارتن اعلامیه آورد و از سمندر خواست آن ها را جایی پنهان کند. سمندر می دانست اعلامیه ها ضدرژیم اند و اگر ژاندارم ها چنین چیزی در قهوه خانه پیدا کنند سروکارش می افتد با ساواک.

باز هم ناچار شد قبول کند. تا آن روز نمی دانست مرتضی کار سیاسی می کند. به نظرش او راننده درستکاری بود که سرش فقط به کار خودش گرم بود. گاهی انتقادهایی از وضع مملکت می کرد، ولی سمندر هیچ فکر نمی کرد سیاسی باشد و کارهای خطرناک کند.

مرتضی گاهی دربارهٔ ظلم و ستم شاه با او حرف می‌زد و می‌گفت اعلامیه‌ها را فقط برای رهایی ملت از ستم استبداد جابه‌جا می‌کند و هیچ نفع شخصی از این کار نمی‌برد. می‌خواست سمندر موضوع را درک کند و با رضایت کمکش کند.

از نظر سمندر، دولت و حکومت و شاه مساوی بودند با ستوان یاراحمدی فرمانده پاسگاه ژاندارمری. سمندر همیشه از این ناراحت بود که او وقتی به قهوه‌خانه می‌آمد، با غرور و بدون سلام پشت میز می‌نشست و هرچه دلش می‌خواست سفارش می‌داد و بی آن‌که پولی بدهد از چیزی ایرادی می‌گرفت و می‌رفت. یک بار از کج بودن عکس شاه روی دیوار ایراد می‌گرفت، یک بار از حضور افراد مشکوک، یک بار از مدل پارک شدن کامیون‌ها جلو قهوه‌خانه و همیشه هم از نظافت قهوه‌خانه و کیفیت غذا ایرادی می‌گرفت و با تحکم گوشزد می‌کرد و سمندر نمی‌دانست کدام به او مربوط است و کدام مربوط نیست.

سمندر فقط عکس شاه را دیده و چند بار صدای او را از رادیو شنیده بود. در نظرش صدا و قیافهٔ شاه به آدم‌های ظالم نمی‌مانست و این را به مرتضی می‌گفت و مرتضی هم قانعش می‌کرد که خوبی و بدی به قیافه و لحن صدا نیست.

بعد توضیح می‌داد که شاه عدهٔ زیادی را به زندان انداخته و شکنجه می‌کند؛ انبوهی از جوانان به دستور شخص شاه تیرباران یا سربیه‌نیست شده‌اند و یاراحمدی و آدم‌های مثل او هر کاری می‌کنند به دستور شخص شاه است و روی کلمهٔ «شخص شاه» تأکید می‌گذاشت.

سمندر به سختی باور می‌کرد که شاه ستمکار باشد، ولی فکر می‌کرد حتی اگر شاه ستمکار باشد، او نباید خودش را با شاخ گاو دربیندازد. از نظر او همان یاراحمدی کافی بود تا دمار از روزگار او و مرتضی دربیآورد. این را به مرتضی می‌گفت. مرتضی همیشه لبخند می‌زد و می‌گفت: «نترس

پسر! درست است نصفش را نداری، ولی اصل کاری را که داری.»
 سمندر از این حرف آزرده می‌شد و خون به صورتش می‌دوید. دلش
 نمی‌خواست مرتضی نقصش را به رویش بیاورد. مرتضی هم زود
 دل‌داری‌اش می‌داد و می‌گفت: «شوخی کردم.»

البته اشارهٔ مرتضی به نقص سمندر شوخی نبود. او می‌توانست جور
 دیگری سمندر را قانع کند و می‌دانست او قانع خواهد شد. دلیل
 اشاره‌اش یادآوری بود. از همان روزی که مهری را آن‌جا گذاشت، مدام از
 خودش می‌پرسید کار درستی کرده یا نه؟ گاهی پشت فرمان دوبه‌شک
 می‌شد که آیا سمندر واقعاً ناتوان است یا نه؟ و رانندگی برایش سخت
 می‌شد. گاهی خواب می‌دید سمندر به او دروغ گفته و ناتوان نیست و
 آشفته از خواب بیدار می‌شد. بدتر این‌که، آن وقت‌ها از قهوه‌خانه دور بود
 و کاری از دستش بر نمی‌آمد. کسی را هم نداشت که با او مشورت کند. این
 دوبه‌شکی سخت آزارش می‌داد و ناچار سرش را به فرمان کامیون
 می‌کوبید. برای همین بود که هر وقت به قهوه‌خانه می‌آمد، می‌خواست
 یک جوری از ناتوانی سمندر مطمئن شود.

بارها این موضوع را از مهری پرسیده بود و وقتی مهری می‌گفت
 خیالش راحت باشد، خیالش راحت می‌شد، ولی همین که سوار کامیون
 می‌شد و از پیچ جاده می‌گذشت، دوباره شک به جانش می‌افتاد و تا بار
 دیگر که می‌آمد، نگران و عصبی بود.

مرتضی فکر می‌کرد اگر ناتوانی سمندر را یادآوری کند، مانع خیانت
 او می‌شود. مدتی که گذشت، دیگر به مهری هم اعتماد نداشت. گاهی
 فکر می‌کرد آن‌ها آن‌قدر به هم نزدیک شده‌اند که ممکن است هر دو به او
 دروغ بگویند، ولی چاره‌ای نداشت؛ قهوه‌خانه بهترین جا برای نگهداری
 مهری بود. می‌توانست در اهواز یا یکی از شهرهای سر راه خانه‌ای برای
 او اجاره کند، ولی می‌دانست تنها گذاشتن او در خانه‌ای در شهری غریب

بدتر است. فکر می‌کرد دست‌کم سمندر هم ناتوان است و هم آن‌قدر به او مدیون هست که ماندن مهری در قهوه‌خانه به صلاح باشد.

قانع نشد، تا یک بار که با سمندر رفته بودند در رودخانه شنا کنند، از سمندر خواست خودش را نشان او بدهد. سمندر که پیش‌تر بارها با این درخواست از سوی دیگران روبه‌رو شده بود و هر بار که خودش را به کسی نشان داده بود، احساس تحقیر بیشتری کرده بود، خون به صورتش دویده و گفته بود: «این چه کاری است، آقا مرتضی؟ من خجالت می‌کشم. مگر تو خودت را به من نشان می‌دهی؟»

مرتضی بلند خندیده و خودش را نشان او داده و گفته بود: «این‌که خجالت ندارد. ما دو تا مردیم، زن که نیستی.»
و سمندر ناچار خودش را به او نشان داده بود.

سمندر به تدریج باور کرد مرتضی در اصل آدم سیاسی‌ای است و رانندگی فقط ظاهر کار اوست. ولی مرتضی تا پیش از آن‌که برای آن شرکت مهندسی ساختمان بار ببرد، جز خاطره‌ای تلخ چیز زیادی از سیاست به یاد نداشت و کاری هم به سیاست نداشت. در واقع آشنایی او با مهندس نوری آغاز علاقه‌اش به مسائل سیاسی شده بود. حرف‌های جذاب مهندس نوری با صدای گیرا و گرمش خیلی زود روی او تأثیر گذاشته بود. آن‌ها در سفری از تهران به اهواز، دو روز با هم بودند و مرتضی سخت شیفتهٔ مرام و حرف‌های مهندس نوری شده بود. از نظر او مهندس نوری کسی بود که همه‌چیز را می‌دانست و خیلی خوب اوضاع مملکت را می‌فهمید و، از این مهم‌تر، آماده بود همهٔ زندگی‌اش را صرف آزادی وطن از چنگال استبداد کند. ولی این‌ها برای همکاری با او کافی نبود. آن مهندس جوان لاغر و عینکی، که هر وقت دربارهٔ ستم‌های حکومت حرف می‌زد مشت‌هایش را گره می‌کرد و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، برای مرتضی خاطرهٔ برادرش را زنده کرده بود که گرچه یک

سال بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد در تصادف رانندگی کشته شده بود، خانواده و دوستانش معتقد بودند رژیم او را سربینه‌نیست کرده. آن وقت‌ها مرتضی چیزی از حرف‌های برادر بزرگ‌ترش نمی‌فهمید، فقط وقتی او از دانشگاه برمی‌گشت و با دوستانش دور هم جمع می‌شدند، مرتضی دوست داشت کنارشان بنشیند و خودش را به برادرش نزدیک کند و مرگ برادر برایش بسیار تلخ و فراموش‌نشدنی بود.

در همان سفر، عکس برادرش را از داش‌بورد کامیون درآورده و به مهندس نوری نشان داده بود. مهندس نوری عکس را خوب نگاه کرده و گفته بود او را جایی دیده ولی نمی‌داند کجا، و مرتضی گفته بود: «اگر زنده بود الآن برای خودش دکتر شده بود.»

مرتضی و مهندس نوری فقط یک بار همسفر بودند، ولی هر بار که مرتضی برای شرکت او بار می‌برد، مهندس نوری او را به خانه‌اش دعوت می‌کرد یا در دفترش با او ناهار می‌خورد.

سمندر فقط اسم مهندس نوری را شنیده بود و علاقه‌ای نداشت از کارهای مرتضی سر در بیاورد. همین که مرتضی برای او کاری کرده بود و زبانی به ژاندارمری رسانده بود، برایش کافی بود.

مهری یک بار مهندس نوری را از دور دیده بود: آن روز مهندس نوری هرچه خواست مرتضی را به خانه ببرد یا ناهار دعوتش کند، قبول نکرد و گفت کار دارد و نمی‌تواند بماند. کارتن‌هایی که از تهران گرفته بود به او تحویل داد و با مهری به رستورانی کنار کارون رفتند. مهری از داخل کامیون مهندس نوری را دید که با مرتضی روبروسی کرد و خوشحال شد که مرتضی چنین دوستی دارد. با این حال، چیزی درباره‌ او نپرسید و مرتضی خودش چیزهایی درباره‌ مهندس نوری به او گفت که مهری توجهی نکرد. برایش فرق نمی‌کرد او کیست یا چه کاره است، همین که مهندس بود و شرکت داشت کافی بود تا مهری باور کند آدم‌حسابی است

و مرتضی باید رفاقتش را با او ادامه بدهد. او بیشتر دلش می‌خواست با مرتضی برود کنار کارون ماهی کباب‌شده بخورد و به پل اهواز نگاه کند. قوس روی پل برایش اعجاب‌انگیز بود و به مرتضی گفت که شبیه رنگین‌کمان است. دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه بودن با مرتضی را از دست بدهد و به حرف‌هایی که نمی‌فهمید گوش کند.

میل به گریز از تنهایی انسان‌ها را وادار می‌کند به هم نزدیک شوند. کم‌حرف‌ترین‌ها نیز در چنین موقعیتی به حرف می‌آیند. سخن در ذهن می‌چرخد و می‌چرخد و بیشتر می‌شود و با حضور انسانی دیگر بر زبان جاری می‌شود. حتی اگر تفاوت میان دو نفر زیاد باشد، وقتی با هم تنها شوند و جز یکدیگر کسی را نداشته باشند، به هم نزدیک می‌شوند، حرف می‌زنند و دوست دارند حرف‌های یکدیگر را بشنوند. برای همین است که زندان انفرادی جزء سخت‌ترین مجازات‌هاست و هم سلول شدن با هر کسی بهتر از تنهایی است.

البته تفاوت بین مهری و سمندر زیاد نبود. آن دو وقتی شروع به صحبت کردند، دریافتند حرف‌های زیادی برای گفتن دارند و گرچه ابتدا همه چیز را به هم نگفتند و حتی دروغ‌هایی درباره خودشان گفتند، حرف برای گفتن زیاد بود. آن روزها قهوه‌خانه مشتری چندانی نداشت و کار زیادی نداشتند. گاهی هم صحبت می‌شدند و به خصوص مهری سمندر را سؤال پیچ می‌کرد. سمندر بیشتر به تنهایی و سکوت عادت داشت، با این

حال او نیز می‌خواست با مهری هم‌کلام شود یا دست‌کم حرف‌های او را بشنود.

پیش از آن‌که اتاق پشت قهوه‌خانه ساخته شود، مهری در مطبخ کوچک انتهای قهوه‌خانه زندگی می‌کرد. سمندر تا می‌توانست او را از راننده‌ها و سایر مشتری‌ها پنهان می‌کرد، ولی پنهان کردن یک زن در این قهوه‌خانه کار سختی بود. بنابراین، ناچار همان کاری را کرد که مرتضی گفته بود. مهری را دخترعمه خودش معرفی کرد که به‌تازگی زنش شده. اول از راننده‌های سمجی شروع کرد که به همه‌جا سرک می‌کشیدند و تا ته مطبخ و انبار می‌آمدند و هر جا دلشان می‌خواست می‌نشستند. ناچار شد جلو ورود همه را به مطبخ بگیرد و بگوید دیگر تنها نیست، زن دارد و کسی نباید به مطبخ نزدیک شود.

کسی مهری را نمی‌دید و او فقط آخرشب‌ها که قهوه‌خانه تعطیل می‌شد و سمندر در را قفل می‌کرد و پرده‌های پنجره‌ها را می‌کشید، به داخل سالن می‌آمد. با این حال، دیگر همه می‌دانستند زن جوانی در مطبخ قهوه‌خانه سمندر هست که غذا می‌پزد، ظرف‌ها را می‌شوید و سمندر به‌خلاف قبل مراقب است هیچ راننده‌ای به مطبخ نزدیک نشود.

پیش از آمدن مهری، بعضی راننده‌ها سری به مطبخ می‌زدند و غذا پختن سمندر را نگاه می‌کردند و گاهی برای خودشان چای می‌ریختند. سمندر نه تنها اعتراضی نمی‌کرد، بلکه دوست داشت با راننده‌ها رفیق شود و سرش به صحبت کردن با آن‌ها گرم باشد. راننده‌ها از اتفاق‌های مسیرو خاطره‌هایشان برایش تعریف می‌کردند و با وجود آن‌ها روزگارش بهتر می‌گذشت.

با آمدن مهری اوضاع تغییر کرد. سمندر با خط درشت روی کاغذی نوشت: «ورود افراد متفرقه به مطبخ اکیداً ممنوع می‌باشد» و آن را بالای در مطبخ چسباند و اجازه نمی‌داد هیچ‌کس به آن‌جا رفت و آمد کند. در

مطبخ در طول روز قفل بود و مهری از پنجره سفارش‌ها را به او می‌داد. هر وقت هم لازم بود سمندر به مطبخ برود، در را پشت سرش قفل می‌کرد و هنگام بیرون آمدن باز هم مطمئن می‌شد در را قفل کرده باشد. حتی وقتی راننده‌ای مست بود، سمندر مجبورش می‌کرد جایی دورتر از مطبخ بنشیند. همه از قد بلند و اندام درشت سمندر حساب می‌بردند. دست‌های دراز و بزرگش باعث می‌شد هیچ‌کس به فکر درگیری با او نیفتد. کف دست‌های سمندر آن‌قدر بزرگ بود که سه استکان چای به راحتی در آن‌ها جا می‌شد و گردن درازش گرچه خنده‌دار بود، قدش را بلندتر نشان می‌داد و ابروهای پرپشتش کمی مخوف به نظر می‌رسید.

مهری تنها کسی بود که از قد بلند و اندام درشت او نمی‌ترسید، بلکه احساس امنیت می‌کرد و می‌دانست در پناه او کسی نمی‌تواند بهش آسیب برساند. شب اول از مطبخ بیرون نیامد، ولی از شب دوم به بعد، منتظر بود هرچه زودتر در قهوه‌خانه قفل شود تا بتواند به سالن بیاید و با سمندر حرف بزند. خجالتی بودن سمندر برایش جذاب بود. قبل از هر پرسشی می‌خواست بداند سمندر چرا زن ندارد و مشککش چیست. این سخت‌ترین سؤال از سمندر بود و البته سمندر هم دلش می‌خواست بداند مرتضی درباره‌ او به مهری چه چیزهایی گفته.

و مهری گفت: «چیزی نگفته. فقط گفته پیش تو که باشم جایم امن است.»
سمندر حدس می‌زد مرتضی درباره‌ ناتوانی او چیزهایی گفته که مهری به ماندن در آن‌جا راضی شده. بنابراین بی‌آن‌که نگاهش کند گفت:
«همین! چیز دیگری نگفته؟»

مهری لبخندی زد و گفت: «چیز زیادی نگفته! فقط گفته شما به زن‌ها کاری نداری.» و برای این‌که سمندر را راضی کند ادامه داد: «البته مسلم است که به زن دوست نزدیکت که مثل برادرت هم هست به چشم خواهری نگاه می‌کنی. حالا خودت بگو چرا زن نمی‌گیری؟»

سمندر برای اولین بار خوب به چهره مهری نگاه کرد. چشم‌های سبز روشنش در میان صورت سبزه و گونه‌های برجسته و استخوانی‌اش به نظر سمندر بسیار زیبا آمد. نگاهش را دزدید و گفت: «هرچه آقا مرتضی گفته همان درست است.» و برای این‌که مهری دوباره در این باره نپرسد، مشغول تا کردن صندلی‌های ارج فلزی شد و گفت: «تو می‌دانی آقا مرتضی زن و بچه دارد؟»

مهری رفت روی یکی از صندلی‌هایی که هنوز سمندر برای شستن کفِ قهوه‌خانه تا نکرده بود نشست و کشیده گفت: «بعععله که می‌دانم. ولی من هم زنشم، شرعی و قانونی.»

باورش برای سمندر سخت بود. می‌دانست بیشتر راننده‌ها سروسری با زن‌های «طول‌خطی» دارند و از سوار کردن آن‌ها ابایی ندارند، ولی هرگز ندیده بود مرتضی با آن جور زن‌ها بیاید یا حرفی درباره‌شان بزند. به نظر او مرتضی مردی پایبند کار و خانواده بود. این را به مهری هم گفت و مهری ذوق زده گفت: «برای همین زنش شدم. مرتضی یک پارچه آقاست. یک وقت فکر نکنی من...»

و سمندر صلاح ندید بیشتر در این باره چیزی بگوید. مهری شب‌های بعد بیشتر به او کمک می‌کرد و بعد از چند روز، دیگر همه کارهای قهوه‌خانه را آموخته بود و با کار کردن در قهوه‌خانه سر خودش را گرم می‌کرد و روزها را می‌شمرد تا مرتضی بیاید. ولی آن قدر که سمندر را می‌دید کس دیگری را نمی‌دید و داشت به اوضاع جدیدش عادت می‌کرد. سمندر مهربان‌تر از آن بود که مهری روز اول فکر کرده بود و او هم دیگر به وجود مهری عادت کرده بود و به بنا و کارگر فشار می‌آورد که زودتر اتاق پشت قهوه‌خانه را بسازند.

اتاق ساخته شده بزرگ و جادار بود. بنا یک پستو هم گوشه اتاق برای

گذاشتن اسباب و دو پنجره رو به حیاط که هر کدام طاقچه پهنی داشتند درآورد که سمندر و مهری را ذوق زده کرد.

سمندر به کار بنا نظارت می کرد و مهری شبها سری به اتاق نیمه کاره می زد و از این که داشت به آن سرعت آماده می شد خوشحال بود. به نظرش رسید شبیه اتاق عروس شده و دلش می خواست هرچه زودتر با مرتضی آنجا زندگی کند. به خصوص که پنجره اتاق رو به حیاط و در پس حیاط به کوه باز می شد و درخت انجیری که شاخه هایش تا جلو پنجره می آمد برای مهری رؤیایی بود و اینها را به سمندر گفت.

سمندر گفت: «وقتی دیوارها خشک شد باید گچکار بیاورم تا سفیدشان کند.» و فکر کرد مهری قرار است تا چه وقت آنجا بماند؟ و این را از مهری پرسید.

مهری برگهای انجیر را بو کشید و گفت: «تا هر وقت مرتضی بگوید، ولی نگران نباش، وقتی بروم اتاق را همین جوری تمیز و سالم بهت تحویل می دهم.»

سمندر فکر کرد اگر مهری برود دوباره تنها می شود و اتاق به آن بزرگی به دردش نمی خورد، ولی به مهری چیزی نگفت و روز بعد به بنا گفت: «اوستا دست بجنبان، زودتر دیوارها را گچ و خاک کن.»

بنا گفت: «آقا سمندر، بهتر نبود اول اتاق را آماده می کردی بعد زنت را می آوردی؟»

سمندر که نمی دانست چه باید بگوید گفت: «این جوری شد دیگر! حالا تو زود کارت را تمام کن که بیشتر از این جای ما تنگ نباشد.»

همان طور که مرتضی پیشنهاد داده بود، سمندر به بنا گفت دور اتاق و پشت قهوه خانه دیوار بکشد و به این ترتیب یک حیاط بزرگ رو به کوه ساخته شد. مهری از پنجره مطبخ، ساخته شدن حیاط را می دید و فکر

می‌کرد همیشه آرزوی چنین حیاطی را پشت خانه‌اش داشته و دلش می‌خواست بچه‌هایش توی چنین حیاطی بازی کنند و دوباره فکر می‌کرد کاش مرتضی آن‌جا بود و آن وقت دیگر چیزی کم نداشت. ولی او بیش از آن‌که مرتضی را ببیند سمندر را می‌دید که از صبح تا آخر شب هم در قهوه‌خانه کار می‌کرد و هم حواسش به ساخته شدن اتاق و حیاط بود. گاهی دلش برای سمندر می‌سوخت و فکر می‌کرد او زیادی کار می‌کند. می‌خواست بداند آیا سمندر کس و کاری دارد یا نه؟

سمندر خانوادهٔ پرجمعیتش را در نظر آورد و گفت: «نه، کس و کاری ندارم.» و بلافاصله پرسید: «تو خودت کس و کاری نداری؟»

مهری هم بلافاصله گفت: «من قبلاً سه بار شوهر کردم و هر سه شوهرم معتاد بودند. اولی آن‌قدر تریاک کشید که جانش درآمد. دومی رهایم کرد و نمی‌دانم به کدام گورستانی رفت و از سومی هم خودم طلاق گرفتم. من از دار دنیا یک مادر داشتم که قبل از آمدنم به این‌جا سل گرفت و مرد. اگر او نمی‌مرد من این‌جا نبودم، حالا هیچ کس و کاری جز مرتضی ندارم.» و برای این‌که خودش را سالم نشان بدهد سینه‌اش را جلو داد و گفت: «یک وقت فکر نکنی من سل دارم؟»

بعد وقتی سمندر گفت می‌داند او مثل یک گل وحشی سالم است، فکر کرد لابد سمندر همین جوری گفته کس و کاری ندارد و پرسید: «تو هم لابد کس و کاری داری. از بته که عمل نیامده‌ای.»

سمندر دوباره خانوادهٔ پرجمعیتش و بیشتر از همه مادرش را به یاد آورد که مهربان بود و هر وقت دیگران او را دست می‌انداختند گریه می‌کرد. دست‌های بزرگش را به هم مالید و گفت: «من هم مادر داشتم.» و بعد فکر کرد مادرش هنوز زنده است، یعنی لابد زنده است، و گفت: «یعنی دارم، ولی خیلی وقت است ازش خبر ندارم.»

وقتی مهری خواست بداند مادر سمندر کجاست، او پاسخی نداد و

بی حوصله برخاست و رفت. مهری فهمیده بود سمندر درد بزرگی دارد که دلش نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند. همین کنجکاوش می‌کرد که بیشتر بپرسد و سمندر صبورانه می‌شنید و چیز زیادی نمی‌گفت. صدای مهری هر روز برایش دلنشین‌تر می‌شد و حتی اگر کنجکاوی‌هایش را دوست نداشت، باز هم دلش می‌خواست او حرف بزند و صدایش در سالن قهوه‌خانه بیچد.

مهری هر شب اتاق و حیاط را وارسی می‌کرد و شبی که سمندر اتاق را برایش فرش کرد و اسباب و اثاث‌های را که مرتضی آورده بود با هم در آن چیدند، در پوست خودش نمی‌گنجید. اسبابی که مرتضی به سفارش مهری از اهواز خریده بود، برای زندگی ساده مهری کافی بود. مهری هر روز ذوق‌زده آن‌ها را نگاه می‌کرد، دستمال می‌کشید و گاهی می‌بوسیدشان و بیشتر از همه آینه و شمعدانی را دوست داشت که مرتضی به اصرار او خریده بود. آینه را بغل می‌کرد و لب‌هایش را به آن می‌فشرد، بعد با دستمال جای لب‌هایش را از روی آینه پاک می‌کرد و با شیطنت می‌خندید. هرچه سلیقه داشت در چیدن و سایل به کار بست و اول ریشه‌های فرش را یکدست و منظم مثل موهای خودش بافت و گفت: «این جوروی خوشگل‌تر است.»

سمندر سفارش داد در آهنی محکمی برای اتاق ساختند و مراقب بود مهری هر شب در را قفل کند. خودش در مطبخ می‌خوابید که دری به اتاق داشت و مثل همیشه هوشیار می‌خوابید و مراقب بود اتفاقی برای مهری نیفتد. گرچه گوشه حیاط مستراح فراحی هم ساخته بود، مهری می‌دانست شب‌ها اگر بخواهد برود مستراح، باید به مستراح داخل سالن برود؛ چون به نظر سمندر حیاطی که یک طرفش رو به کوه بود و دورو برش خانه‌ای نبود، شب‌ها برای رفت‌وآمد او امنیت نداشت. سمندر فکری شده بود که مرتضی از همان اول که برای خریدن

قهوه‌خانه کمکش کرده بود، قصد داشته مهری را بیاورد این‌جا. روزی که او ناامید از شهر و خانه‌اش زده بود بیرون و خواسته بود جایی برود که کسی شناسدش، می‌دانست سرنوشت نامعلومی خواهد داشت و خودش را برای اتفاق‌های تازه آماده کرده بود. از بچگی در قهوه‌خانه پدرش کار کرده و به کاری شبیه آن برای آینده‌اش اندیشیده بود. دلش می‌خواست در یکی از کافه‌های اهواز یا آبادان برای خودش کاری دست و پا کند و قصد داشت با پولی که از دخل پدرش برداشته بود جایی برای زندگی فراهم کند. انتظار داشت با آن پول بتواند خانه کوچکی بخرد، ولی هیچ فکر نمی‌کرد صاحب یک قهوه‌خانه بین‌راهی شود و بعد هم مسئولیت نگهداری یک زن را بپذیرد. روزهای آخر در شهر خودش فقط به رفتن فکر می‌کرد و دیگر نمی‌توانست حال و روز خودش را تحمل کند.

اولین بار که فهمیده بود با بچه‌های محله فرق دارد وقتی بود که همه روبه‌روی دیوار خرابه‌ای ایستاده بودند تا ببینند ردِ شاش چه کسی بلندتر است: سمندر از هم‌سن‌وسال‌هایش درشت‌تر بود و همه انتظار داشتند شاش او بیشتر از دیگران پرتاب شود. سمندر هرگز آن روز را فراموش نکرد، چون حتی نتوانست جوری بشاشد که شلوارش خیس نشود و بچه‌ها خندیدند و گفتند: «سمندر که هیچی ندارد.»

و سمندر ماند و دیواری که شاش بچه‌ها رویش رد انداخته بود و شلواری که بوی شاش می‌داد. نمی‌دانست چطور بفهمد چرا آنچه همه پسرها دارند او ندارد. هنوز مدرسه نرفته بود و فکر می‌کرد اگر به مدرسه برود بچه‌ها بیشتر مسخره‌اش می‌کنند. ناچار شد از مادرش بپرسد و پاسخی جز گریه نشنید. شب که روی ایوان حیاط، زیر پتو، از ناراحتی خوابش نمی‌بُرد باز هم گریه‌های مادرش را شنید: «جگرم الو گرفته مرَد! بچه‌ها پسرَم را مسخره می‌کنند. یعنی دکتری دوایی برایش نیست؟»